

■ آرمان شریف
شهید محمد اثنی‌عشری از همان دوران کودکی و نوجوانی، انسانی خاص، خوش اخلاق و درس‌خوان بود. کنکور را با رتبه خوبی قبول و در رشته ار تودیی مشغول تحصیل شد. تمام هدفش از درس خواندن خدمت کردن به مردم و خیر رساندن به دیگران بود. زمانی هم که مشغول کار شد منشأ خیر برای افسراد زیادی بود. وقتی برای اولین بار در سال ۱۳۶۵ قدم به جبهه گذاشت، حال و هوایش بیشتر از گذشته تغییر کرد. اعزام دوم محمد در تابستان سال ۱۳۶۶ دیگر برگشتی نداشت و او در جزیره مجنون جام شهادت را نوشید و آسمانی شد. مادر شهید در گفت‌وگو با «جوان» دوران کودکی تا شهادت فرزندش را بازگو می‌کند و از خاطرات شیرین گذشته می‌گوید.

شهید در چه سالی به دنیا آمدند و فرزند چند خانواده‌تان بودند؟

من چهار فرزند داشتم که محمد بزرگ‌ترین فرزندم بود. محمد در پانزدهم اردیبهشت ۱۳۴۶ به دنیا آمد و چهارم تیر ۱۳۶۶ در ۲۰ سالگی به شهادت رسید. محمد از همان کودکی بچه‌ای کاری و دلسوز بود. کار پدرش بنایی بود و پسرم برای کار به کمک او می‌رفت. از کلاس پنجم زمان عید و تابستان که تعطیل می‌شد همراه پدرش برای کار می‌رفت و خیلی هم کار کردن را دوست داشت. گاهی من می‌گفتم ناراحت نمی‌شوی پسرهای هم‌سن و سالت تو را در حین کارگری ببینند که می‌گفت ببینند! اصلاً اشکالی ندارد، مگر کار کردن عیب دارد و آدم باید دستش تو جیب خودش باشد. خیلی بچه سالم و خوبی بود.

در مدرسه بچه درس‌خوانی بودند؟

بله، از همان زمان مدرسه همه از این پسر خیلی راضی بودند. همیشه هم درسش عالی بود و اصلاً نیازی به ما نداشت. کمی که بزرگ‌تر شد دیگر خودش خرج تحصیل خودش را ادر می‌آورد. خیلی هم اهل بیرون رفتن نبود و اصلاً مزاحمتی برای کسی نداشت. خیلی بچه خوب، مؤمن و باخدایی بود. خیلی خوش اخلاق بود. رفتار خوش داشت و این خوش اخلاقی‌اش زباند تمام دوستان و آشنایان بود. خیلی شوخ بود و یک لحظه هم خنده از دهانش نمی‌افتاد. من هیچ وقت ندیدم که این بچه اخم‌هایش در هم باشد. همه چیز را هم به خودم می‌گفت. تا نیمه‌های شب همراه دوستان درس می‌خواند و گاهی اوقات هم رایگان به دیگر بچه‌ها درس می‌داد. در کار خیر همیشه پیشقدم بود و هر کاری که از دستش برمی‌آمد را برای دیگران انجام می‌داد.

در دانشگاه چگونه قبول شدند؟

محمد دبیرستان را دو سال جهشی خوانده بود و دو سال زودتر مدرسه رفت. خیلی زود هم به دانشگاه رفت و همان سال اول قبول شد. بار تبه خوبی در دانشگاه علوم پزشکی دانشگاه تهران قبول شد و تا سال چهارم را در این دانشگاه درس خواند. رشتماش ارتودن بود. سال چهارم دانشگاهش که تمام شد قرار بود به اصفهان برود. به اصفهان رفت، خواگاهش را گرفت و همه چیز را آماده کردند که قرار شد به جبهه برود. قبل از دانشگاه یک دوره امدادگری پیش شهید دیالمه دیده بود و با این فضا آشنایی داشت.

رشته پزشکی را دوست داشتند؟

می‌گفت دوست دارم یک کارهای بشوم تا به مردم کمک کنم. دنبال پول هم نمی‌روم و هدفم فقط خدمت‌رسانی است. واقعاً هم همین‌گونه بود. یک روز برای اینکه با کاراش آشنا شوم به بیمارستان رفتم و دیدم محمد در حال پانسمان اسرای عراقی بود. گفتم چرا عراقی‌ها را مداوا می‌کنی که گفت اینها الان پیش ما مریض و اسیر هستند و باید به آنها کمک کنیم.

اولین بار ماجرای جبهه رفتن‌شان را چگونه با شمار در میان گذاشتند؟

یک روز تابستان آمد و گفت ما ۴۵ نفر هستیم که باید به جبهه برویم. من قبول نکردم و گفتم می‌خواهی بروی جبهه چه کار کنی؟ جایی نروی که من اصلاً طاقت زخمی شدنن را ندارم! به من گفت نترس مامان! من آن‌قدر زرنگم که هیچ‌چا نمی‌شود و صحیح و سالم برمی‌گردم. گفت من باید به جبهه بروم، حالا یا برمی‌گردم یا شهادت



پیر شهید محمد اثنی‌عشری



خیلی به فکر دیگران بود. کسانی که وضع مالی‌شان مناسب نبود دارو می‌داد و سرم بهمشان وصل می‌کرد و می‌گفت فقط صلوات بفرستید. خرج خیلی‌ها را در بیمارستان داد. اگر کسی از محل آمبول یا تزریقات داشت بدون گرفتن یک ریال می‌رفت کار را انجام می‌داد و می‌گفت فقط صلواتی برا یم بفرستید. سر کوچه‌مان بیماری بود که شکمش عفونت کرده بود و حال خوبی نداشت. محمد هر روز به خانه‌شان می‌رفت برایش دارو می‌خرید و پانسماش را عوض می‌کرد. محمد آن روز به خانه‌شان می‌رفت برایش دارو می‌خرید و پانسماش را عوض می‌کرد

قسمت می‌شود و بر نمی‌گردم. دو دوست بودند که با هم به جبهه می‌رفتند. گفت با اسم این کوچه را من عوض می‌کنم یا صمد رضایی، ولی صدرصد من عوض می‌کنم؛ در نهایت هم همین کار را کرد. اولین بار به عنوان بسیجی سال ۱۳۶۵ به جبهه اعزام شد و ۳۵ روز بعد برگشت. بعد از ۳۵ روز دوباره به دانشگاه رفت و مشغول کارهایش تا سال بعدش که دوباره به جبهه رفت. دفعه دوم که به جبهه رفت دیگر هیچ وقت برگشت. یک بار به برادرش گفت من می‌روم جبهه و بعد تمام لباس‌هایم برای تو می‌شود، دیگر تو چرا می‌روی لباس می‌خری؟ بعد به من گفت من شهید می‌شوم! گفتم حالا که از این حرف‌ها می‌زنی من اصلاً نمی‌گذارم به جبهه بروی! بعد گفت دلت را بگذار برای مادرهای دیگر که بچه‌شان شهید شده. من چه فرقی با آنها دارم؟ مگر فقط من تنها بچه‌تو ام و آنها بچه نداشت‌ه‌اند؟ وقتی به من گفتند محمد شهید شده اصلاً باورم نمی‌شد.

وقتی اولین بار به خانه برگشت از جبهه برای شما چه روایت‌هایی داشتند؟

اولین باری که رفت و برگشت خیلی ناراحت بود و می‌گفت



شمانمی‌دانید که جوان‌ها در جبهه چه کار می‌کنند و شما فقط در خانه نشست‌اید و دوست دارید ما همیشه کنار شما باشیم و جای‌مان گرم باشد. می‌گفت شما بیا جبهه را نگاه کن ببین چه خبر است. می‌گفت بچه‌های مردم را ببین و فکر ما تنها نباش و فکر همه باش. وقتی دیدم صحیح و سالم برگشته خیالم خیلی راحت شد. می‌گفتم حالا اینها را به من نگو ناراحت می‌شوم. در مدتی که رفته بود خیلی هم ضعیف شده بود. سال ۶۶ هم که رفت تا ساعت ۴ بعد از ظهر با هم صحبت کردیم ولی نیم ساعت بعد دیگر شهید شده بود. شبی که می‌خواست به جبهه برود تا صبح با هم صحبت کردیم. گفت خیلی دلم می‌خواست افسر ارتش شوم. گفتم خوب چرانندی؟ گفت وقتی رتبه دانشگاه‌ام را دیدم حیغم آمد ره‌ایش کنم. بورسیه وزارت دفاع بود و از این بابت خوشحال بود که چنین جایی کار می‌کند. خیلی دیگر برادر و خواهرهایش را به درس خواندن توصیه می‌کرد.

در کارشان کمک حال دیگران هم بودند؟

خیلی به فکر دیگران هم بود. کسانی که وضع مالی‌شان مناسب نبود را دارو می‌داد و سرم بهشان وصل می‌کرد و می‌گفت فقط صلوات بفرستید. خرج خیلی‌ها را در بیمارستان داد. اگر کسی از محل آمبول یا تزریقات

سیری در زندگی پزشک شهید محمد اثنی‌عشری در گفت‌وگوی «جوان» با مادر شهید

محمد عاشق خدمت به مردم در لباس پزشکی بود

هیچی پسر تان جبهه است؟ گفتم بله. گفت چند روزه؟ من گفتم فلان قدر روز و گفت خداحافظ و رفت. آمدم داخل نشستم و به دخترم گفتم چرا این قدر مردم در کوچه در رفت و آمد هستند. بعد یکی از همسایگان‌مان من را صدا کرد و گفت مریض بودی، دکتر رفتی؟ گفتم آره، دکتر رفتم و آمدم. گفت الان حالت چطور است؟ گفتم خوب هستم و امروز خیلی کار کردیم. خودم شک برم داشسته بود که چرا این‌قدر این همسایه‌ها می‌روند و می‌ایند و سؤال می‌پرسند. بعد پدر شهید آمد و به من گفت می‌آیی خانه دایی‌ات برویم؟ گفتم من بیایم خانه دایی‌ام چه کار؟ بالاخره به خانه دایی‌ام رفتیم و دیدم آنجا هم فقط از جبهه و جنگ حرف می‌زنند. رو به دایی‌ام کردم و گفتم چی شده؟ دایی‌ام گفت یکی از همشهری‌ها شهید شده و آدرس خانه شما را داده‌اند.

فکرش را می‌کردید که شما را برای شنیدن خبری مهم آماده می‌کنند؟

اصلاً فکر محمد را نمی‌کردم که شهید شود چون بچه



خیلی زرنگی بود. بعد دیدم پسر کوچکم خیلی گریه می‌کند. گفتم، رضا چی شده؟ گفت مامان انگار داداش محمد پایش قطع شده. وقتی که این حرف را زد من دیگر نفهمیدم چی شد و تمام لباس‌هایم را در تن پاره کردم. به خانه آمدم و یکی از همسایه‌ها قسم گفت که پای محمد زخمی شده و چیزی نیست و فردا صبح به ملاقاتی‌اش می‌رویم. فردا صبح تمام فامیل گفتند می‌خواهیم به ملاقاتی محمد برویم. سر راه به مسجد سر زدم که یک دفعه من تابوتی را دیدم که عکس محمد رویش بود و تازه آنجا فهمیدم بچام شهید شده. دیگر از آن لحظه به بعد هیچی حالی‌ام نشد که نشد و اصلاً چیزی را یادم نمی‌آید که دیگر چه اتفاقی افتاد.

اعزام دوم تا شهادت‌شان چقدر زمان برد؟

چهارم تیر ۱۳۶۶ رفت و نهم شهید شد و چهاردهم هم پیکرش را خاک کردیم. همین که محمد به منطقه رسید به خانه همسایه‌مان زنگ زد و گفت مامان الان تقسیم‌مان کردند و من باید جزیره مجنون بروم. گفتم محمد من برای تو آش پخت‌ام، گفت بخورید و یاد من را هم بکنید. در خانه در حال پخش کردن آش بودیم که دشمن روی سر رزمندگان گاز خردل می‌ریزد و باعث شهادت‌شان می‌شود. در وصیت‌نامه‌اش هم خطاب به من و پدرش چنین نوشته است: «پدر و مادر عزیزم! اگر من شهادت نصیب شود گریه نکنید و مشکي نبوشید چون من به دیدار پروردگار می‌روم و من فدای اسلام می‌شوم و خوشحال هستم که در راه خدا می‌جنگم و شهادت نصیبم می‌شود و با امام حسین(ع) همین و هم‌سفره هستم. مادرم، رفتارات مانند رفتار حضرت زینب(س) باشد. پدرم یرو خط امام و شهدا باشا و خواهر و برادرم به نماز به موقع تأکید زیادی داشته باشید.»

ناراحت بودند و می‌گفتند این جوان این همه برای‌مان خرج کرد و نم‌اند تاز او تشکر کنیم.

درباره شهید شدن‌شان با شما صحبت می‌کردند؟

به من می‌گفت مادرا! اگر من شهید شدم گریه نکنی. می‌گفت نترس من شهید نمی‌شوم و زرنگ هستم. بعد ادامه می‌داد اگر شهید شدم می‌خواهی چه کار کنی؟ می‌گفتم وای محمد اگر تو شهید شسوی من می‌میرم. می‌گفت نه خدا به آدم صبر می‌دهد و کمک آدم می‌کند. الان این همه سال از شهادتش می‌گذرد و من هنوز فکر می‌کنم محمد یک روز به خانه می‌آید.

گویا آخرین اعزام‌شان به جزیره مجنون بود!

به حمیده‌هاواز رفت و از آنجا زنگ زد و گفت من این‌جا هستم، بعد گفت مامان می‌خواهیم به زودی اعزام شویم. گفتم کجا؟ گفت ۱۰ نفر، اعزام می‌شویم و من باید به جزیره مجنون بروم. من دقیقاً نمی‌دانستم کجا هست و گفتم جزیره مجنون جای‌ت خوب هست؟ گفت: بله خیلی



خوب است! گفت وقتی به جزیره مجنون بروم برایت تلگراف می‌فرستم که دیگر فرصت نشد و همان غروب به شهادت رسید. پیکر مجروحش در آب افتاده بود. من که پیکرش را ندیدم ولی دخترم می‌گفت چانه و بخشی از صورت داداش زخمی شده و به خاطر ترکش خوردن از بین رفته بود. پهلوهایش هم خیلی ضربه خورده بود.

ارتش بعث گاز شیمیایی در جزیره زده بود؟

بله، گاز خردل زده بودند. سه مرتبه جزیره را با هلی کوپتر گاز خردل زده بودند. یک‌سری آمبول داشت و در خانه به ما می‌گفت اگر دشمن زمانی گاز خردل زد زیر دوش آب سرد بروید و این آمبول‌ها را تریق کنید که خفه نشوید. در خانه این کارها را یاد همه داده بود. مثل اینکه دشمن شیمیایی می‌زند که محمد و سایر هم‌زمانش داخل آب می‌پرند و مجروح هم می‌شوند و دیگر نمی‌توانند خودشان را بالا بکشند. شهید می‌خواست زخمی‌ها را در پشت جبهه درمان کند. دو پزشک که شهید شده بودند و اینها می‌آیند که کار آموزی یاد دهند و برگردند که شهید می‌شوند. دشمن گاز خردل که می‌زند دوستش می‌گوید قبلیش توپ می‌زند که می‌گویند داخل آب بروید که در آب می‌پرند و زیر آب می‌مانند. آب هم دیگر آلوده شده بود. دخترم وقتی چهاردهم اردیبه‌ده بود می‌گفت انگار که داداش خوابیده است، روی زانو و شکمش هم سبز رنگ بود.

خبر شهادتش را چه کسی به شما داد؟

همان روزی که محمد شهید شد من به دخترم گفتم بیا خانه را تر و تمیز کنیم. شب گفتم امروز خیلی خسته شدیم و این همه کار کردیم. دخترتم گفت مامان پس چرا ما همه این‌ها را ریختیم و شستیم مگر شما نگفتی پشت به مسافر آدم زیاد چیزی را نمی‌شوید. شب دیدیم یک آقای آدم دم در و گفت اثنی‌عشری شما می‌؟ گفتم بله. گفت آقا خانه است؟ گفتم نه. گفتم چی شده؟ گفت

طراح:علیرضا سجادی‌فر ■ شماره ۶۳۰۱

از راست به چپ

■ ۱- از شعراي غزلسرای عصر فتحعلی‌شاه که از آثارش مثنوی فرهاد و شیرین است- نگهبان ویژه■ ۲- شهری در مازندران- از تود سنّتی - تصدیق انگلیسی■ ۳- عقیم- اشاره - سنگ نمک معدنی■ ۴- از ورزش‌های گروهی- درها- مهره دوم گردن■ ۵- معبود دروغین- سقف فقرا- از توابع قوچان■ ۶- نام پدر خضر- راه‌فرار- زوبین■ ۷- قبر بلال حبشی در این شهر حومه دمشق است- قدرت و توان - شرکت هواپیمایی ارتش■ ۸- حاجت، مقصود- دختر بردیا و نوه کورش - وسیله بازی و جنگی■ ۹- آدم آهنی - فوق-وزیر دفاع شهید کابینه شهید رجایی■ ۱۰- حرف انتخاب- پایتخت کشور نا‌نور و - ترازنامه■ ۱۱- شیرینی مراغه- از تأمین‌کننده‌های آب تهران- یک و یک■ ۱۲- تنه درخت- تجارت- ضد عفونی شده■ ۱۳- مفت- آکون- کمک■ ۱۴- از گروه‌های خونی- غده فوق کلیوی- فیلم کوتاه تبلیغی■ ۱۵- مسیر پاک شده در میدان مین- نوار قلب

از بالا به پایین

■ ۱- از ورزش‌های سنگین- سخن‌چین■ ۲- محافظت- مراجعه‌کننده اداری■ ۳- متضاد نیززد- میوه پخته شده در شکر- وفای به عهد■ ۴- بی بند و بار- آهوی نر- آتش■ ۵- نیمه تاریک زمین- کمیسیون اقتصادی و اجتماعی سازمان ملل متحد برای آسیا و اقیانوسیه- معروف‌ترین اثر کورنی، شاعر و نمایاننامه‌نویس فرانسوی■ ۶- سیب آذری- شهری در استان یزد با سروی قدیمی - سخن صریح■ ۷- نظر و عقیده- غیر ایرانی- دانشمند■ ۸- آرزوی بزرگ- آرزو- فرمانده■ ۹- اضمحلال- درجه‌داری در نیروی دریایی- دشمن سرسخت■ ۱۰- تیر پیکاندار- اشخاص- پهلوانان■ ۱۱- بی‌شمار- ورزشکستگی- ضمیر غایب■ ۱۲- سائل- ملیت گوگل- رشته مادر اتومبیلرانی■ ۱۳- گل سفید- گلخن حمام- شهری در کرمان■ ۱۴- پس از مقام رهبری عالی‌ترین مقام رسمی کشور است- خبرگزاری رسمی ایران■ ۱۵- واحد شمارش گل و گیاه- نظام سرمایه‌داری

		۵		۸	۶	
		۴		۱	۷	
		۱		۲	۹	
	۱		۳			
۴	۵	۷				
			۷		۹	
۶		۲				
			۲	۸		
			۱	۷		

جدول سودوکو

ارقام ۱تا۹ را طوری قرار دهید که

در هر ردیف، ستون و مربع‌های

کوچک‌سه‌دره فقط یک‌بار

به کار روند.

جدول کلمات متقاطع

■ پاسخ جدول شماره ۶۳۰۰

۱	۷	۱	۸	۳	۵	۶	۲	۴	۹
۲	۸	۶	۵	۱	۷	۳	۲	۴	۹
۳	۵	۲	۱	۷	۳	۶	۴	۸	۹
۴	۶	۳	۲	۸	۷	۱	۵	۹	۴
۵	۳	۴	۹	۶	۱	۷	۲	۸	۵
۶	۲	۹	۷	۳	۸	۴	۱	۵	۶
۷	۴	۱	۳	۵	۶	۲	۸	۹	۷
۸	۹	۷	۴	۶	۳	۵	۲	۱	۸
۹	۸	۵	۶	۴	۳	۱	۷	۲	۹

۱	۷	۱	۸	۳	۵	۶	۲	۴	۹
۲	۸	۶	۵	۱	۷	۳	۲	۴	۹
۳	۵	۲	۱	۷	۳	۶	۴	۸	۹
۴	۶	۳	۲	۸	۷	۱	۵	۹	۴
۵	۳	۴	۹	۶	۱	۷	۲	۸	۵
۶	۲	۹	۷	۳	۸	۴	۱	۵	۶
۷	۴	۱	۳	۵	۶	۲	۸	۹	۷
۸	۹	۷	۴	۶	۳	۵	۲	۱	۸
۹	۸	۵	۶	۴	۳	۱	۷	۲	۹